

# عطسه

[نمایشنامه]

براساس چند داستان کوتاه و نمایشنامه‌ی تک‌پرده‌ای از  
آنتون چخوف

مایکل فرین

برگردان شهرام زرگر



انتشارات نیلا

برده‌ی یکم:

- ۱۱ ..... نمایشنامه  
۲۴ ..... تخم اجنبی  
۳۲ ..... عطسه  
۳۷ ..... خرس

برده‌ی دوم:

- ۵۹ ..... در مضارّ توتون  
۶۶ ..... بازرسِ کُل  
۷۳ ..... آوازِ قو  
۸۴ ..... خواستگاری

افزوده:

- ۱۰۶ ..... دسیسه‌ها

یکی از بازیگران نمایش که در قطعه‌ی «نمایشنامه»  
نقش راوی را ایفا می‌کند وارد می‌شود.

راوی دریا سالار نلسون هر وقت به دریا می‌رفت حالش به هم  
می‌خورد... کریستف کلمب دنبال راهی بود که به هند  
برسه... استالین آموزش می‌دید که کشیش بشه... و  
چخوف از نمایشنامه خوشش نمی‌اومد؛ یا یه دَفه  
همچین حرفی رو با یکی از رفقای نویسنده‌ش در میون  
گذاشته بود.

بازیگری که در قطعه‌ی «نمایشنامه» نقش پاول  
واسیلی پویچ را ایفا می‌کند وارد می‌شود.

پاول واسیلی پویچ غیر از اون کوتاه‌هاش.

راوی عطسه و تک‌پرده‌ای‌های دیگر. چهار نمایشنامه‌ی کوتاه  
و چهار داستان کوتاه، اثر آنتون چخوف. قطعه‌ی اوّل:  
«نمایشنامه».

## نمایشنامه

پاول واسیلی پویچ<sup>۱</sup>، نویسنده‌ی سرشناس، نشسته و روزنامه  
می‌خواند. راوی، یک جلد از آثار چخوف را باز می‌کند.

را به حالت استغاثه درهم گره کرده و با شتاب تو می‌آید.

موراشکینا شیفته‌ی تمام کتاب‌ها و نمایشنامه‌های شما! چه استعدادی! چه افتخاری!... موراشکینا! شما یادتون نمی‌آد — چرا باید یادتون بیاد؟ — ما همدیگه رو خونهِی خانوادهِی تاراکائف<sup>۲</sup> دیدیم. نه، شیفته‌ی هر کلمه‌ای که می‌نویسین! نه خیال کنین دارم مجیزتونو می‌گم ها — من می‌دونم شما نویسنده‌ها چه قدر از چاپلوسی بدتون می‌آد — ناسلامتی من خودمم نویسندهم — خُب، سخته که جرأت کنم بگم نویسنده، ولی آره، منم قطره‌ی ناچیزِ غسل خودمو به کندو تحویل داده‌م — سه داستانِ کودکان — که برادرِ مرحومم دنبالی کارای چاپش بود.

پاول واسیلی‌ویچ آه. به هر حال...

موراشکینا به خاطر همین احترام عمیقی که براتون قائلم دلم می‌خواد نظر شما رو بدونم. من اخیراً یه بچه‌نمایشنامه‌ی تُئُل مُئُل به دنیا آورده‌م — اگه جسارتاً بتونم همچه ادعایی بکنم! — و پیش از این که بذارم چشم کسی بهش بیفته بهتر دیدم نظر شما رو در موردش بدونم.

پاول واسیلی‌ویچ بله، خُب، چه طوره از طریقِ پُست...؟

موراشکینا [متنی حجیمی را نشان می‌دهد] ایناهاش!

پاول واسیلی‌ویچ از وحشت از جا می‌پرد.

پاول واسیلی‌ویچ آه، حالا که این طوره بدینش به من تا به محض این که

راوی [می‌خواند] پاول واسیلی‌یویچ، نویسنده‌ی سرشناس، یک روز صبح حسابی سرگرم کار بود که مستخدمش لوکا<sup>۱</sup> وارد شد...

لوکا وارد می‌شود.

لوکا پاول واسیلیچ!

راوی لوکا به اربابش گفت.

لوکا اون خانومه بازَم اومده این‌جا قربان. یک ساعت تمومه که منتظره.

پاول واسیلی‌یویچ [غرق مطالعه‌ی روزنامه] هان؟

لوکا همون خانوم عینکیه. بازَم اومده این‌جا.

پاول واسیلی‌یویچ [سرسری] بهش بگو سرم شلوغه.

لوکا این پنجمین روزه که می‌آد قربان.

راوی اینم لوکا گفت.

لوکا می‌گه خیلی ضروریه. چیزی نمونه اشکش سرازیر بشه قربان.

پاول واسیلی‌یویچ [بی‌توجه] آهان... باشه...

لوکا آه، خدا خیرتون بده آقا. خیلی خوشحال می‌شه.

راهنماییش می‌کنم به کتابخونه.

لوکا و راوی جدا جدا بیرون می‌روند.

کتابخانه. پاول واسیلی‌یویچ پشت میز تحریر نشسته و

همچنان غرق خواندن روزنامه است.

[از بیرون] از این طرف خانوم! این‌جا!

پاول واسیلی‌یویچ [وحشت‌زده] چی؟

موراشکینا وارد می‌شود. زنی‌ست توپُر، سرخ‌وسفید و

عینکی، که لباس‌های خوبش را به تن کرده. دست‌هایش